

می زدند. هر چه گشتم پیدایش نکردم. گویا همه را لیس زده و خورده اند.
توکل گفت:

— با نمک خودمان می خوریم. شکم گرسنه این چیزها را نمی فهمد.
به زودی دود و دمی تمام آسیاب را فرا گرفت. گل بهار، یک نان لواش را که
بزرگ بود و نرم، چهارتا کرد. سهم دنبلان خود را که بشرو با یک سیخ به دستش
داد لای نان گذاشت و رفت روی بارانداز که جایی خنک و نسبتاً امن بود.
گفت:

— اگر به خاطر من است شما ناراحت نباشید. هر وقت سایه ای جلو در پیدا شد
سرفه بکنید، من توی کته عقبی قایم می شوم.
توکل، از شادی و یا سبکحالی زن که پرده سکوت و بی زبانی را از خود دور
کرده بود به نوبه خود شادمان بود. سرفه ساختگی کرد که معلوم بود سربه سرش
می گذاشت. گالش هایش را که جلوپله بود به او داد و گفت:

— مدرک جرم را پیش خودت نگاه دار، و ضمناً مواظب باش دنبلان را با
چوبش نخوری. من و تو یک شب اینجا مهمانیم و صد سال دعا گو. یک شب
درجائی ماندن، این باباننه ها را ندارد.

با این گفته به سوی در آسیاب رفت و از روی لانه مرغ، چیزی را که لای
روزنامه پیچیده شده بود برداشت. هنگام ورودش به آسیاب، بشرو دیده بود که
بسته ای را روی لانه مرغ گذاشت. فکر نمی کرد بطری مشروب باشد. در این موقع
چشمش با بدگمانی شدید دنبال او بود. گفت:

— حدس می زدم که دنبلان را بی خود نخریده ای. درش را باز نکن.

توکل که شادابی روحیه اش را بازیافته بود، هیجان زده گفت:

— حیف است رفیق که آدم یک چنین شبی را بدون مشروب سر کند.
نمی بینی کی روی بارانداز نشسته است و چشم های درشت سیاهش از توی
تاریکی روشنائی را می پاد. او می خواهد که سرش را گرم کنیم. یک شب
مهمان است و صد سال دعا گو. ما که توی دل او نیستیم و نمی دانیم. شاید
خواست فردا به ولایت برگردد. من دست زوری رویش ندارم که نگهش دارم. آه،
اصلاً به صرافتش نبودم. ناگهان یادم آمد که دوستی هم این گوشه ها دارم.

پیاله فروش نبش میدانچه، روبه روی کلانتری، که از ارمنی های دولت آباد خودمان است. سابقه شراب سازی و عرق کشی آنها در ملایر به زمان های پیشتر برمی گردد. عرق اتحادیه را اولین بار آنها درست کردند که عده ای در شهرهای دیگر با استفاده از اسمش عرق های دیگری ساختند و به بازار فرستادند. تا در ملایر بودم از ترس غلامعلی پسر لحاف دوزآبادی، لب نمی زدم. تنها او بود که مرا آدم معقولی می دانست و همیشه با حرف ها و اندرزهایش هندوانه زیر بغلم می گذاشت. البته یک دل هم فکر می کردم اگر من لب به مشروب بزنم، دده بانو فیلش یاد هندوستان می کند و شب به شب می خواهد بخورد. آن وقت برای اینکه هم پیاله ای خورند خودش داشته باشد، چه بسا چشم بگرداند و مثل پیرنظر گور به گوری، نکره ای را به اسم شوهر بیاورد و روی سربنده بگذارد. غلامعلی حرف درستی می زد می گفت اگر تو را در آبادی مست ببینند خواهند گفت، هان، عرض نکردیم این پسر اراذل از آب در خواهد آمد. این عصری هنگام عبور از خیابان، چون کروک درشکه پائین بود، دستگیرم نشد. رفتم بینم زنده است یا مرده. در عین حال می خواستم بینم توی خانه اش اطاقی دارد که چند وقتی به من بدهد. دکانش شلوغ بود و فرصتی پیش نیامد که با او حرف بزنم. توی دودهای سیگار و بوهای کلافه کننده یک نصفه استکان به دستم داد. گفت جدید است. بخور بین می پسندی. خیلی مرا گرفت. گلویم را تا سینه سوزاند و رگ هایم را گرم کرد. از آن عرق های ناب سه بار تقطیر شده بود که ۵۵ درصد الکل دارد و اگر کبریت بکشی آتش می گیرد. عرقی که باب ذوق حرفه ای ها است و اگر جز آن باشد لب نمی زنند.

می خواستم برای او شراب بگیرم. ترسیدم نخورد. گفتم که، زیاد به احوالش آشنا نیستم. اما امشب همه چیز روشن خواهد شد. اگر هم نخورد، از اینکه ما بخوریم بدش نخواهد آمد. هیچ زنی از تشریفات، چنانچه به خاطر او باشد، بدش نمی آید. هرکاری که محض خاطر او باشد به دلش می نشیند و خنده به لبش می آورد. مزه شراب شیرینی است. عسل یا مربای کدو، یا زنی که نگاه شیرین و دست مهربان دارد. امشب ساقی بزم ما دختر سارا است.

این سخنان را به صدای بلند، چنان می‌گفت که گل بهار بشنود. آن یک استکان هنوز در رگ‌هایش بود. شاید هم بیشتر خورده بود. بشرو به شدت احساس گرسنگی می‌کرد و حوصله تأمل درگفته‌های وی را نداشت. با اولین لقمه، لبش را گاز گرفته بود که خون می‌آمد. کنار مرد، روی سکونشست. دست روی دستش گذاشت و با گلوی برآمده‌اش گفت:

— اگر تو مست بکنی چطور می‌خواهی او را به شهر ببری؟ شاید باید او زیر بغلت را بگیرد و توی کوچه و خیابان راه ببرد. و بعدش، و بعدش، پیش زن و بچه محمد بغدادی، با چه روئی می‌خواهی آنجا بروی. تو عقلت را از دست داده‌ای! توکل دست او را کنار زد:

— من مست نخواهم کرد. از این یکی خاطرت جمع باشد. بعد هم اینکه من محمد بغدادی را ندیدم. اصلاً به سراغش نرفتم. یارو بطری را به دستم داده بود که توی جیبم سنگینی می‌کرد. تا دم بازار رفتم. به سربالائی علافخانه که رسیدم پشیمان شدم. کاری بود بی‌معنی. در این وقت شب با یک زن، هوار شدن به سر خانواده‌ای که خسته‌اند و می‌خواهند بخوابند. فردا صبح می‌روم انبار غله و آنجا می‌بینمش. این جوری بهتر است، مگر نه؟

پلک‌های بشرو، بعد از آنکه لقمه‌ها توی شکمش جا گرفت سنگین شد. بدنش داغ و گوش‌هایش کرخ شده بود، که صدای سنگ را نمی‌شنید. همه چیز در نظرش رؤیا می‌نمود. صداها، در و دیوار، نور و سایه و حرکت شبح‌گونه و مه‌گرفته‌ی مردی هیکلمند که بطری در دست در کنارش و بیخ گوشش چیزهائی می‌گفت. سایه‌اش با نیمرخ عجیب و غریب، روی دیوار کاهگلی پس و پیش می‌شد. هماهنگ با سایه‌ی روی دیوار، او نیز خود را می‌دید که توی گهواره است و دستی دارد تکانش می‌دهد. توی این آسیاب، او در حقیقت کار دو نفر را می‌کرد. آسیاب‌های دیگر حتی کم‌زورترین آنها، همگی دوکارگر پای سنگ و دو کارگر بارکش داشتند. دولیوینه، دوبارکش، این رسم قدیم در قدیم آسیاب بود. کارگرهای پای سنگ، کار شب و روز را بین خود قسمت می‌کردند. یکی روز می‌خوابید، شب بیدار می‌ماند. و این نوبت را هفته به هفته عوض می‌کردند. اما بشرو، با اینکه همان مزد یک نفر را می‌گرفت، از زمانی که دائمی رها رفته بود به جای دو نفر کار

می‌کرد. ارباب گفته بود یک نفر را کمک او خواهد آورد، که هنوز نیاورده بود. و بشرو چندان مایل نبود بیاورد. علاوه برآنکه جیره دو نفر را می‌خورد، می‌خواست نشان بدهد که از عهده‌اش برمی‌آید.

همان‌طور که روی سکوبا تکیه برآرنج یک دست، یک‌وری لم داده بود، پلک‌هایش که مژگان شاداب سالم داشت، فرو افتاد و پینکی رفت. اما هنوز هوشیار بود. گفت:

— خودت می‌دانی و لازم به گفتن من نیست توکل. ولی به تو بگویم، در این آسیاب، زنی یا دختری به نام گل‌بهار، یا تمار، یا دختر سارا وجود ندارد. من اگر یک چشمم خواب است آن یکی اشن بیدار است و می‌بیند؛ از فکر او در گذر!

گل‌بهار، به سبب صدای آسیاب، چون دور بود این مکالمه را نمی‌شنید. توکل توی لیوان لعابی دسته‌دار که به آن قرشقه می‌گفتند و جاهانی از درون یا بیرون، لعابش ریخته بود و سیاهی می‌زد، برای خود جرعه‌ای ریخت و به لب برد. گفت:

— تو برو روی کاهها یا هر جا که خنک است بخواب. من بیدارم و از آسیاب مراقبت می‌کنم. می‌دانم که از سر صبح بیداری و هلاک دو ساعت خواب. بشرو چشمها را گشود:

— من اگر یک ساعت بخوابم برایم بس است. گندمی که پشت دول است باید تا نصف شب آرد بشود. بعد از آن، نوبت باری است که توی کته‌جلو است. اگر می‌خواهی بیدار بمانی و به من کمک کنی این طرزش نیست. این چه نوع رفیق‌پائی است که تو پیش گرفته‌ای. آخه شاید من هم بخوام گلوئی تربکنم. آیا از هم پیاله بدت می‌آید؟

توکل فوراً فهمید که دوستش قصد فریب او را داشت تا بطری را کنار بگذارد. با این وصف گفت:

— من قربان یک هم‌پیاله خوب. توی این دنیا شاید بهترین دوستان آدم همان هم‌پیاله‌هایی باشند که می‌خواهند با هم به دوزخ بروند. نصف مردم، مشروب را به خاطر هم‌پیاله می‌خورند. روزگاری بود پیش از شهریور ۲۰، که من چندین فرسخ را از آبادی، پیاده یا با هر چه که می‌رسید طی می‌کردم و به نهاوند می‌رفتم تا فقط با چند هم‌پیاله خوب بنشینم و جرعه‌ای بالا بیندازم. آنها تبعیدی‌های سیاسی

بودند که از غصه به مشروب پناه می بردند. اما من با عقیده هاشان کاری نداشتم. خود را به مستی و بی خبری می زدند تا به شهربانی بگویند توی عالم سیاست نیستند. مشروب بدون هم پیاله معنی ندارد. فکر نمی کردم اهلش باشی. برو بخواب، من بیدارم. اگر تا نصف شب هم بیدار نشده ای مسئله ای نیست. من می دانم چکار بکنم. دو سال و نیم، راستی برو راستی بیا، این کارم بوده. خیال می کنی دانی رضا بی خود راهم می داد توی آسیاب شهبازخان. گندم پشتِ دول که کاملاً پائین رفت و به کوجه رسید آرد مال را می گذارم جلوش و گندم کته ای را که باید دان داده شود می ریزم پشتش. وقتی که آخرین دانه به گلوی سنگ رفت، ضمن اینکه از آن طرف آردهایش را جمع می کنم، از این طرف آرد مال را می کشم و کار به این ترتیب تمام است. پسر، دو سال و نیم اقلماً ماهی یک بار این کارم بوده. من قربان یک هم پیاله خوب. به دانی رضا می گفتم برو تخت زبرتخت دو ساعت یا هر چه می خواهی بخواب من بیدارم و از آسیاب مواظبت می کنم. دست روی شانه اش می گذاشتم یا کف پایش را با چوبی غلغلک می دادم. چشم باز می کرد و می دید آفتاب زده و نان و چایش روی سکو حاضر است. آن وقت نوبت من می شد که می رفتم جای خنکی توی باغ می خوابیدم. پسر، من برای دولت سربازی نکردم. آسیابانی کردم برای دانی رضا. من قربان یک هم پیاله خوب.

اما پیش از آنکه برای جرعه بعدی چوب پنبه در بطری را بردارد و مزه واقعی آنچه را که آورده بود بچشد، بشرو در زیر آوار سنگین خواب و خستگی از هوش رفته بود. ابتدا خود را دید که بر خاست، بیرون از آسیاب، از شیب موج دار پشت طویله، سر نا و رفت. محمد بغدادی و یک نفر گُرد چوب به دست که از صورت پهنش جز سبیلی معلوم نبود در مقام زن، شاید زن محمد یا یکی از روستائیان سراب سعید، شانه به شانه هم ایستاده و زل زده بودند به او. ناو، یا هیکل اریب و اندک خمیده اش همچون هیولائی که به پشتی تکیه داده باشد، سر جایش استوار یله داده بود. صدا نمی کرد، و زمزمه دلنشین پر بودنش به شکل نجوانی خاموش از روی جوی لبریز شده که پس زده بود، گوش را نوازش می داد. غروب ها که او دنبال جوی می رفت، هنگامی که بر می گشت، آب دستکاری شده زودتر از وی به مقصد رسیده بود که از روی جوی سر ریز می کرد و باعث شادمانی دل او می شد.

بشرو، در همان عالم هوش و بی هوشی در رؤیای دیگری شبیه آن، گمان کرد صبح شده است و او شتابزده مشغول گرفتن بارها است. بازوهایش به زمین میخکوب شده بود و یدالله در سیمای یکی از الاغ‌هایش، با نیش بازخرکی و دندان‌های درشت اسبی، از کنار پرده‌ی قسمت سنگ سرک می‌کشید و به او می‌خندید.

توکل تایچه‌ای لوله کرد و زیر سر وی نهاد تا راحت‌تر باشد. با شیشه و لیوان دسته‌دار لعابی روی بارانداز رفت. گل‌بهار، توی کته جلوی، چادر نازکش را به سرکشیده، روی گندم‌ها خوابیده بود. پرتو کم‌جان چراغ موشی نیم بدنش را از کمر به پائین تا سرزانه‌هایش روشن می‌کرد که گل‌های ریزقهوه‌ای رادرم تن صورتی چادر به خوبی می‌شد تشخیص داد و دانه دانه شمرد. چند دقیقه‌ای خاموش و بی‌تصمیم در او و طرزی که خفته بود نظر دوخت. هر بار که سر جایش تکان می‌خورد، مخصوصاً هنگامی که از شانه‌ای به شانه‌ای می‌غلتید، بستر نرم زیر تنش وا می‌داد. شانه و همچنین برجستگی اندامش توی گندم جا باز می‌کرد. کمرش بالا می‌ماند که ناچار می‌شد وضعیتش را عوض کند و روی پهلوئی دیگر بخوابد. او لاغر بود، اما نه آنچنان که چیزی از جاذبه‌ها و لطف زنانگی اش فدا شده باشد. بلکه درست برعکس، لاغری او، حالا که می‌دید، لطف زنانگی اش را نمایان‌تر کرده بود. و آیا این گفته، حکمت و نوشته کتابها نبود از روزگار دراز که توصیه می‌کردند زنی را بخواهید که لاغری و چاقی را با هم دارد؟

اگر شیشه و لیوان را روی دیوار کته می‌گذاشت و همان‌طور که او خفته بود به آرامی کنارش دراز می‌کشید، چه پیش می‌آمد؟ دست به سویش دراز نمی‌کرد و فاصله بین خود و او را در حد معقولی که بیدارش نکند حفظ می‌کرد. در این صورت چه بسا دختر که نفس گرم مرد را کنار گیسوروی کرک‌های ریز گردنش حس می‌نمود، در خوابی رؤیایی ناله می‌کرد و چون برمی‌گشت بازویش خود به خود روی گردن او می‌افتاد.

آیا همان احساسی که همچون یک آتش فشان سربه‌شعله نهاده در نهاد وی آشوب به پا کرده بود، با همان شدت در دل این زن نیز وجود نداشت که از روی نوعی حساسگری یا واقعاً متانت ذاتی نمی‌خواست بروز بدهد؟

آسیاب به قوت می‌گشت. و کاملاً می‌شد فهمید که ناو تا روی توری دهانه اش لبریز بود و با آنکه بشرو دنبال آب نرفته بود از این حیث نگرانی وجود نداشت. شب که فرا می‌رسید، با خنک تر شدن هوا، یا شاید معجزه تاریکی، به نظر می‌آمد که آسیاب تندتر می‌گشت. توکل از روی بارانداز پائین آمد. با نوعی وظیفه‌شناسی صفاآمیز که از خاطره‌های شب زنده‌داری در آسیاب شهبازخان و کمک به دائی رضا نشان داشت آردهای جمع شده‌ی جلوسنگ را پیش از اینکه آن قدرها انباشته شده باشد با پاروی چوبی کنارزد. می‌خواست خیالش از هر حیث آسوده باشد. چنانچه مدتی طول می‌کشید و آردهای جلوسنگ را کنار نمی‌زدند، آسیاب هرچه هم پرزور بود، سرعتش کم می‌شد و توی گردابی از آرد که دور سنگ می‌غلتید، می‌خوابید. و اگر می‌خوابید، فشار شدید آب، از زیر پره‌هایش را می‌کند و می‌برد. توکل همه این‌ها را می‌دانست. و چون می‌دانست، نیروئی و شوقی داشت برای بیدار ماندن و به جای دوستش انجام وظیفه کردن. اگر هم می‌خواست بخوابد، ناله چوب چغ‌چغ و زنی که روی گندم‌ها دراز کشیده بود این اجازه را به او نمی‌داد.

آب چشمه حیوان، جلوه جمال حق دید و سرخی شرم بر گونه اش نشست. توکل کله اش گرم شده بود و احساس می کرد که تا صبح می تواند بیدار بماند و از آسیاب مواظبت کند. با خود می گفت بگذار هردوتای آنها بخوابند. اما مگر نه این بود که ساعت یا دو ساعت دیگر می باید گندم کته ای را که گل بهار تویش خوابیده بود دان بدهد؟ اگر جای امن و راحت دیگری در آسیاب وجود داشت، جای دور از نظر و محفوظی که می توانست او را همچون کودکی روی دست بلند کند و ببرد بخواباند، بی درنگ این کار را می کرد. چراغ موشی را از قسمت سنگ برداشت و توی کاهدان رفت بسیند چه دستگیرش می شود. ته کاهدان، در گوشه ای غرق میان کاهها صندوق چوبی درازی به چشم می خورد که نیم بیشتر عرض آن مکان را به خود اختصاص داده بود. چادر بزرگی نیز از متقال ضخیم به طور درهم برهم روی زمین دیده می شد که مخصوص تکاندن توت از درخت بود. از بس بزرگ و بی قواره بود نمی شد جمعش کرد. نیمی از آن را که زیر کاهها نرفته بود به زحمت روی صندوق آورد و جای نسبتاً نرمی مناسب برای خوابیدن درست کرد. کیک ها از پاچه گشاد شلوار و یقه پیراهن به او حمله کردند و فراری اش دادند. با خود گفت:

— به جای کیک و پشه مارهم باشد اهمیتی نمی دهم. او مرا امروز خیلی اذیت کرد و به سردواند. فقط به شرطی که بیدار شود و از روی گندم ها که جای مناسبی برای این نوع کارها نیست پائین بیاید. تا بشرو خواب است باید راحتش کنم. اگر اوزن پاکی بود و این چندساله در خانه ی سازا خود را سالم نگاه داشته بود

با آن بی شرمی از من نمی خواست پیش این جوان بیارمش. خیال می کردم بهانه است تا به خاطر غرور زنانه اش خود را در همان دقیقه های اول متکی به من که برایش غریبه ی تازه رسیده ای بودم نشان ندهد. به چه جهت باید ملاحظه اش را بکنم. کار من شاید با دوست داشتن واقعی فاصله داشته باشد. اما در این میان چه کسی مقصر است. او به من میدان نمی دهد. فرصت و مهلت نمی دهد که دوستش داشته باشم. اصلاً به من و هر حرفی که می زنم اعتنا ندارد و تحویل نمی گیرد. چرا باید خودم را وسیله دست او بکنم.

چراغ را باتأنی سر جایش گذاشت و دوباره روی باراندا ز رفت. گنجینه گران — بها همچنان سر جایش بود. روی پهلو ی چپش گشته، یک پا توی شکم به حالی نیمه دمر خوابیده بود. دست آزادش حرکت می کرد و جایی از بدنش را که کیک نیش می زد می خاراند. آهسته و با چنان احتیاطی که گندم زیر پایش صدا نکند کنارش نشست و دست روی بازویش گذاشت. بغل گوشش با صدای نفس خود گفت:

— می داتم بیداری ولی خودت را به خواب زده ای. صدای آسیاب نمی گذارد بخوابی. شب اول، آدم اگر بستر پر قوهم باشد در جای غریب نمی خوابد. چه امشب روی گندم نمناک از سر و صدای سنگ خوابت ببرد چه نبرد، تا دوروز کله ات منگ است. موش ها زیر سقف، مثل گنجشک بر شاخه درخت، همدیگر را دنبال می کنند، و جیر جیر راه می اندازند. خارش پوست در اثر نیش کیک و سوسک و کنه، یارتیل و عقرب و هزار پا — از همه اینها گذشته، روی گندم نمناک خوابیدن ژائرو یعنی استخوان درد می آورد که تا آخر عمر دست از دامن آدم بر نمی دارد.

او می شنید، اما تکان نمی خورد. اگر رتیل و عقرب از روی تنش راه می رفت بهتر از آن دست نکره ای بود که روی بازویش سنگینی می کرد. توکل کتش را در آورد، لوله کرد و زیر سر او گذاشت. موهای انبوهش از زیر چارقد بیرون آمده و همنشین دانه های نشمرده گندم شده بود. حتی اگر با این موها طنابی می بافتند و در میدان شهر برگردن او می انداختند و بالا می کشیدند، به بهای یک جرعه از چشمه نوش آن پری حاضر بود لبیک گویان معامله را بپذیرد. دلدادگی او بیش از هر چیز

از لرزش صدایش آشکار بود:

— حالا دیگر سعی نکن از من بگریزی. این هم بشروئی که دلت برایش لک زده بود. تا به حال چون گمان می بردم او به توقولی داده و بین شما واقعاً پیمانی چیزی هست ملاحظه می کردم. اگر اینجا نیامده بودیم خیلی بهتر بود.

بدن او به ناخواه خودش با بدن وی تماس شده بود. گل بهار با ملایمت برخاست نشست. سفیدی دوگویی چشمانش در تاریکی به او خیره مانده بود. توکل، از نگاه تند او و حالت خاموش لیکن پر ملامت رفتارش بیمناک شد. ترسید نکند بشرو را صدا بزنند. با سوز و گدازی صدبار شوریده تر تکرار کرد:

— جواب بده، می بینی که می خواهمت.

اما او نمانده بود که جواب بدهد. گالش های سبکش را بدون اینکه پا کند، از لب بارانداز برداشته و به سوی درآسیاب یسل کشیده بود. نمی دانست چه می خواست بکند. توکل رهایش نکرد. کنار او، دم در، دوباره بازویش را گرفت:

— دیوانگی را کنار بگذار. مگر نمی خواهی فردا با من بیائی؟ خیال کرده ای می توانی توی این آسیاب بمانی؟ همان اول صبح، پیش از تیغ آفتاب باید بزنیم به چاک. لباس ها و موهایت تمام خاک آلود شده. غبار آرد و دوده و عرق گرما به تنت نشسته که باید حمام بروی و خود را تمیز بکنی. تاس و مشربه، قدیفه و سوزنی، خیلی چیزهاست که لازم داری.

مات و خیره به طرح سیاه درختان توت که روی بلندی جلو آسیاب شاخه درهم دوانیده بودند، نظر دوخته بود و لب از لب بر نمی داشت. توکل، بدون کلاه و کت، با زلفی که توی پیشانی اش ریخته بود، هیکل پهن و درازش را سد راه او و دید او کرده بود. در حقیقت به این منظور که چنانچه کسی تصادفاً می گذشت متوجهش نمی شد.

با صدای بلندش به او تند شد:

— جواب بده، تو که نمی خواهی باعث نان این بیچاره بشوی. دوستی خاله خرسه که نیست. زیر آسمان خدا، او جز بازوهایش ثروتی و دست مایه ای ندارد. جوان پاکدل و بی ادعائی است که بعد از سال ها بیکاری گوشه ای پیدا کرده ونانی می خورد. جانش در می رود برای کار ارباب. برای خود من هم توی باغ کار کرده

و خوب می دانم چه می گویم. روحیه اش را خوب می شناسم. آن قدری که حس مراقبت در او هست نمی خواهد به احساسات شخصی اش از هر رقم که باشد میدان بدهد و خود را دوهوا بکند. به قول گفتنی دره را که خالی دیدی.. نت را بدادا نکن. او آدمی نیست که پا از گلیمش فراتر بگذارد. خودت دیدی که از آمدنت ناراحت شد. اگر باد به گوش اربابش برساند که پای زنی توی آسیابش خورده، نپرسیده و نسنجیده بیرونش خواهد کرد.

هرکس باشد همین کار را می کند. یک راست به دست نظمی اش می دهد. ارباب ها در این مجال نسبت به کم کاری یا حتی دزدی کارگر چشم پوشی دارند، اما نسبت به موضوعات ناموسی ابدأ مهلتش نمی دهند که خود را جمع و جور کند. ماه پنهان بود و ستاره ها، پرحجم و نزدیک بهم، می درخشیدند و نقطه به نقطه آنکه پرنورتر بود جای کم نورتر را در لایتناهی بالا تر نشان می داد. هیچ آمد و رفتی به چشم نمی خورد. درختان بی حرکت بودند و جز زمزمه خفیف و نجوا مانند جویبار و ناله خفه آب که از زیر آسیاب به پره ها می خورد و در فضای بیرون کش پیدا می کرد، بانگی و نواهی به گوش نمی رسید. دو الاغ توی خرنده، با چشم هائی که باز بود اما نمی دید، در حالت ایستاده و کنار هم، سرها را زیر انداخته، تکان نمی خوردند. از حرکت خفیف آنها گاهی تک زنگ آهسته ای سکوت رمز آمیز شب را از هم می گسست و دوباره خاموشی همه جا را فرا می گرفت. بوی چمن و رطوبت و عطر سبزه ها و درختان، با خنک تر شدن شب، فضای سبک شده را پر کرده بود. گل بهار، توی درگاهی آسیاب نشست تا گالش هایش را بپوشد. شاید بر سر آن بود که برود. برود و در تاریکی گرداب مانند شب که در فاصله ای نه چندان دورتر برای بلعیدن او دهان گشوده بود، خود را گم گور کند. توکل، آشوب دل وی را که می رفت تا به شکل تصمیمی ناگهانی و ناجور بروز کند، از چهره اش واز حالاتش می خواند. با لحنی که می کوشید قانع کننده باشد از سر گرفت:

— از تو و این کارهایت رنجیده ام. اما هر دقیقه که می گذرد

واقعاً و از ته دل احساس می کرد که او را می خواهد — حتی به قیمت اینکه همسرش بشود. لبهایش را که شاید در اثر مشروب یا هیجان های گفتگو خشک شده بود و رویهم نمی آمد، با زبان لیسید. چشم های آبی سیرش، دو طرفه ی

کبودوش که از فراز آسمان لوله می شود و همچون برق بلا فرود می آید تا خود را با پنجه های چنگک آسا روی شکارش بکوبد، بر نیمرخ مهتاب گون وی درنگ کرده بود. دست او را که بار دیگر روی بازویش آمده بود به شدت کنار زد و به این سوی آمد. گفت:

— حتی اگر مرا براند و از این در بیرون کند، پشیمان نیستم که آمدم. توی این شهر می مانم و گدائی می کنم.

توکل، او را به حال خود گذاشت. این واکنش، ورای هر رفتاری که قبلاً از وی دیده بود، برخلاف انتظارش بود. گفت:

— خیال کرده ای گدائی کار آسانی است. آسان است ولی نه برای زن جوانی مثل تو. تو مردم این ولایت را نمی شناسی. در یک روز به تخت می نشانند، ثروتمندت می کنند، و در روز بعد همچون تفاله ای دورت می اندازند. از طرفی، آن کارها که تو می دانی و در خانه سارا می کردی، اینجا خریدار ندارد. کرمانشاه از یک کندوله که بگذریم، نه انگور دارد نه کشمش سایه خشک عمل می آورد. خودشان مردمان کم کار سایه خشکی هستند که یکی را می خواهند بادشان بزند. اگر کم کار نبودند هم ولایتی های ما اینجا چکار می کردند. من تو را به این شهر نیاورده بودم که رهایت کنم. چه خیال های خامی که در سرم می پروراندم و وعده هائی که به خودم می دادم. تو مسیر را به کلی عوض کردی. هنوز شب نشده و آفتاب به غروب نرسیده فردا توی این شهر همه کس خبر خواهد شد که — خب، حتی اگر رهایت کنم و خودم تنها به آبادی برگردم چیزی عوض نخواهد شد. قضیه در هر دو صورت یکی است. و شاید این یکی خیلی بدتر. بی غیرتی و ننگ، دو صفتی که حقاً سزاوارش هستم. این حلقه گل زیبا را در ورود به آبادی به گردنم می اندازند. آخه، با خودت فکر کن، توی آسیاب که گردش مرتضی علی است، من نباید به تو التماس بکنم. عرق خوردن، آنهم در یک چنین جای مقدسی آخه، لامروت، تو امروز چه به سرم آوردی. آرزو به دلم ماند که یک نگاه چشم در چشم خرج من بکنی و نکردی. خیال می کردم در نگاه تو که به نظر من یک زن به تمام معنی هستی، خودم را باز خواهم شناخت، و شهامت از دست رفته ام را برای یک زندگی بی آفت باز خواهم یافت.

گل بهار، با همان قطعیت که خوی جازم وی را نشان می داد میان حرفش
دوید:

— چه فکری دارم بکنم. اگر تو مرانی آورده بودی خودم می آمدم. تا نیامده بودم
خیال می کردم ماشین گرفتن و از ملایر بیرون آمدن سخت است. تا از آن خانه
بیرون نیامده بودم گمان نمی کردم به خودم تعلق دارم و می توانم مثل یک انسان
آزاد تصمیم بگیرم. تنها منتهی که بر سر من داری این است که گفתי بشرو
کرمانشاه است.

بعد، مثل کسی که از تندی های خود پشیمان شده یا احساس ترحمش
انگیخته گشته، دوستانه تر افزود:

— اخلاقت را عوض کن، زندگی ات هم عوض خواهد شد.
توکل با لب های پریده رنگی که معلوم نبود از خشم است یا وازدگی شدید،
گفت:

— اخلاق من عوض شدنی نیست. خوشه گندمی هستم مبتلی به آفت سن.
دست که به ساقه ام بزنند از بوی بدی که دارم با هیچ صابون معطری این بواز
شیارهای دست بیرون نمی رود. هنگامی که توی کشت زار به ساقه سن زده نگاه
می کنی که از آفت لعنتی سفید شده است، از غصه گلویت بالا می آید، اما جز
همین غصه کاری از دست ساخته نیست. دلیلش بگذار پیش خودم باشد. اخلاق
من عوض شدنی نیست و مثل همان ساقه های آفت زده، این تن فقط به درد
سوزاندن می خورد.

در همان حال با خود می اندیشید: مسئله فقط این است که زنها خرگزه به من
توجهی نداشته اند، سیمای زمخت و هیکل نخراشیده ام آنها را فراری می دهد.
نیم تنه گاوی که سرانسان دارد. زمان سربازی ام در همین طاقستان از زیر خاک
بیرون آوردند آن مجسمه دست کم بخت این را داشت که هم مردم به تماشایش بروند.
غمی سهمگین چهره ی زمختش رادژم کرده بود. گل بهار نگاه نمی کرد لیکن
هیکل تا شده اش را زیر سنگینی توان فرسای آن کلمات به چشم دل می دید و
خواه ناخواه بروی دل می سوزاند. چارقش را برای اینکه دوباره ببندد از سر
گشود. در حالی که آن را دور دست لوله می کرد، اخود را عقب کشید و به دیوار

طویلۀ تکیه داد. بیم داشت نکند بگو مگوی با مرد، بشرو را که خسته بود و نیاز به خواب داشت بیدار کند. چشمانش را بست و چنین وانمود که خسته است. در حقیقت، سرش اندکی درد می کرد. اعصابش سست بود، و اگر رهایش می کردند همان جا توی در طویلۀ سر بر زمین سفت و ناهموار می نهاد و می خوابید. بوی خاک و پهنی که تازه کنده شده بود در بینی اش اثر نداشت.

واقعاً این زن چه می خواست و اندیشه اش چه بود. توکل، به سوی سکوی درون آسیاب که دوستش بود برگشت. از هر نوع هوس و آرزویی که دل را گرم می کند خالی بود. حرص افسار گسیخته او نیز برای دستیابی به وی فروکش کرده و جای خود را به نوعی پشیمانی و تأسف داده بود. بشرو بسی جوان تر از او بود. شاداب و تروتازه و مهمتر از هر چیزی غم بود. موقر و مؤدب بود، که هنگام گفتگو همچون دختری شرم بر گونه هایش می نشست و نگاه پر آرمش را به زمین می دوخت. شرم برای او همه چیز بود. اما هیچکدام این ها دلیل برتری اش نبود. پس چه مسئله ای دست اندر کار بود که این زن از وی می رمید. ای کاش لا اقل به او می گفت. او نمی خواست خود را پای بند وی بکند؛ شاید از آن جهت که نمی خواست به ولایت برگردد. هر بار که نام آبادی را می شنید اگر شرم نمی کرد در گوشه اش را می گرفت. این، به طور مسلم گرمای مرطوب تابستان یا رگبارهای تند پائیز در دره جوزان و مانیزان نبود که او را می آزد. گردباد سهمگینی که ناگهان در آبادی وزید و او را همراه با خواهر و مادرش لوله کرد و به خراب آباد شهر انداخت، هنوز زود بود که از صفحه خاطرش زدوده شود.

آتشی که با آن دنبلان ها را کباب کرده بودند هنوز نیم جانی داشت. دانه هائی از آن در زیر خاکستر سومی زد. خروس دائی رضا، توی لانه بلند و جادار، قدقد خاموش و آمرانه ای از خود به گوش می رساند. به آمد و رفت های غیر معمول جلو در لانه اش اعتراض داشت. شب دراز و بی آوا، هنوز جلور و بود. توکل، دوباره به سوی بطری مشروبش رفت که بیش از دو جرعه از آن ننوشیده بود. شاید اگر مست می شد یا خود را به مستی می زد، به ملاحظه اینکه با آدم مست همچون دیوانه، می باید به مدارا رفتار کرد، سلوک آن پری بهتر می شد و به خود می آمد که در دیار غربت، کج تابی آن قدرها به نفع وی نیست.

بشرو، روی سکو، از این شانه به آن شانه غلتید و در میان سکوت مطلقى که همه جا را فرا گرفته بود، سکوتى هراسناک و شوم و شیطانى، که ضربه سنگینش چکش وار بر پیکر او فرود مى آمد، از خواب بیدار شد. آسیاب خوابیده بود. ناله یا نفس سنگ همچون حیوانى که در آبشخور به تیر بلا گرفتار آمده و جان از کالبدش رفته است، بریده بود و، تنها از دوزاغ، خشه ی کوبنده آبی که از گنگ (یا گنج) به پره ها مى خورد و زیر خردال بر مى گشت، به گوش مى رسید. هراسان از جا جست و به سوی سنگ دوید. بله، آسیاب، در میان آرد، همچون کود کى در میان اسباب بازی هایش خوابیده بود. ضربه کوبنده آب در زیر چوب خردال، يعنى تیر ستبرى که جلو سنگ زیری بود و سنگینی سنگ روئى را هنگام پائین آوردن آن به حالت نرد تحمل مى کرد، وحشتناک بود. یک لحظه به فکرش رسید که توکل زنک را برداشته و رفته است. اول کارى که کرد این بود که سرى به بیرون زد، نکند الاغ ها را نیز برده باشد. گل بهار، روی سکوى بیرون آسیاب در پناه چادرش، شانه به پالان بدبوداده و ظاهراً چنین مى نمود که خواب بود. الاغ ها سر جای خود بودند. از وقت جوشان گذشته بود. پوزه ها را نزدیک هم مى بردند. سرها را تکان مى دادند. و با بی قرارى فورت فورت مى کردند. به خیال اینکه بشرو برای جو دادن آنها آمده است، همدیگر را از دم آخور کنار مى زدند. با تظاهر به گاز گرفتن، دندان نما، لوجه های نیم گشوده را حواله هم مى دادند. اما برای جوان کارگر عجالتاً کار آسیاب مهمتر بود. برگشت و چراغ روی بارانداز را که از بی نفتى خاموش شده و ستونى از آرد و یا غبار آرد مانند برف رویش را گرفته بود، از چراغ

دیگر نفت ریخت و روشن کرد. سرشب، توکل قسمتی از نفت این چراغ را روی زغال‌ها ریخته بود. اینک مرد، روی گندم‌های بارانداز، توی چاله‌ای از هیکل خود، مثل لش‌مرحب افتاده و به خواب عمیق فرو رفته بود. بطری مشروب که توی گندم‌ها نیز ریخته بود، خالی و بدون چوب‌پنبه در کنارش بود. از بارپشت دول اندکی بیش از نصفش خورده شده و باقی‌اش مانده بود. آنهم چه خورد شدنی که ای کاش نشده بود. فشار آب که با قدرت شگرف روی پره‌های قاشقی شکل توپ می‌بست و به زیر سقف دوزاخ می‌پیچید، از دو سوی چوب خردال راه گشوده و به دور و بر سنگ وتوی آرده‌ارخنه کرده بود. آتش اما جی، درست کرده بود که گلوله‌های ریز و درشت خمیر، همچون حشراتی که آب به سوراخشان رفته و هراس زده‌شان کرده است تا نزدیکی‌های پرده آمده و روی زمین آرد آلودولو بودند. بشرو، با وحشت کسی که ناگاه خود را در مقابل جنازه عزیز از دست رفته مشاهده کرده و بهت زده مانده است، پس از درنگی کوتاه، جلو آسیاب را کشید. آرده‌های فضای دور سنگ را با آردمال که عبارت بود از پوست لوله شده پشم دار گوسفند، خالی کرد. سنگ را با کمک دودست گرداند. که نرم نرمک به راه افتاد و سرعت گرفت. توکل از خواب مرگ خویش برخاست. مرده‌ای بود که در حشر از میان خاشاک گورش برمی‌خاست. گندم، سوراخ‌های هر دو گوش و دور گردنش را پر کرده بود. مدتی وقت لازم داشت تا بداند کجا است و چه بر سر او گذشته است. در حالتی که هنوز چشمان را نگشوده بود، سر را به شدت تکان داد و لب و دهان را با اخم ناهمواری که بر ابروهای پینه‌بسته‌اش داشت، مزوزه کرد. نیمه خمیده و افتان و خیزان به قسمت سنگ، نزد دوستش رفت. بشرو نگاهش نکرد. فقط گفت:

— این هم کاری که من کردم. بیشتر از یک لنگه آرد خمیر شده و از بین رفته است. صرف نظر از دو یا سه ساعتی که آسیاب خوابیده و گندم نانوا پشت دول مانده است. این دو بدبختی که امشب به سر من آمد. خدا رحم به سومی‌اش بکند. به سرعت مشغول جدا کردن قسمت‌های خمیره شده از آرده‌های سالم مانده شد. کومه بزرگی از گلوله‌های ریز و درشت خمیر، که چون توی آرد غلتیده بودند چسبندگی‌شان را از دست داده بودند، تشکیل گردید. در حالی که از خشم و

خودخوری دندان بر هم فشرده بود جلو در آسیاب آمد و آسمان ستاره گون را نگاه کرد. گیج بود ونمی توانست بفهمد چه وقت شب است. حرکت بی تابانه الاغ ها که در انتظار جو بودند، نشان می داد که نزدیک سحر بود. توکل، روی پاهایش پیل پیلی می خورد. لحظه ای به ستون چوبی وسط آسیاب که تیر سرتاسری حمال را نگاه می داشت آویخت. و بعد، سنگین روی پله بارانداز نشست.

ته پته کرد:

— غو، غو، غصه آردها را نخور. من، من، کارش را می کنم.

بشرو لبریز از نفرت به سوی او برگشت:

— چکارش می کنی؟ این خمیر تا ساعتی دیگر خشک می شود که به درد نواله شتر هم نمی خورد. اگر لاش مرگت توتوی این آسیاب نبودی ونمی گفستی که بیدار می مانی، من خوابم نمی برد. اولین بار است که آسیاب توی آردمی خوابد. حالا دخالت نکن و همان جا که خوابیده بودی کپه ات را بگذار. یک لنگه آرد ضایع شده که اگر خر آن را می خورد دست کم خوشحال بودم ضرر کمتری به ارباب خورده است.

او دوباره به قسمت سنگ رفت. دور خود می گشت ونمی دانست واقعاً چکارش باید کرد. توده خمیرها شاید خیلی بیشتر از یک لنگه آرد بود. توکل، لخت و خواب آلوده، روی سر او که همچون برادر مرده ای کنار گور برادر، مقابل گلوله ها چندک زده بود آمد. خمیازه بلندی کشید و در میان خمیازه گفت:

— بچه، هنوز در این کارها بی تجربه ای. برگرد به آبادی گاو بچران. توی دشت ها سنگ بینداز و خرگوش بزن. من درستش می کنم.

آستین ها را بالا زد و پای سنگ نشست. هنوز بر خود مسلط نشده بود و هنگام نشستن چیزی نمانده به رو بیفتد و پیشانی اش روی سنگ که به سرعت می گشت بیاید. بشرو با تعجب گفت:

— می خواهی آن را به گلوی سنگ بدهی؟

— آری، قاطی با آرد خشک. مگر خیال می کنی عیبی دارد؟

— این کار درست نیست. نانوا می فهمد. باقی آردها هم ضایع می شود. آرد نمناک تا به شهر برسد در گرمای هوا توی تایچه بوق می کند. اگر رک و راست

اعتراف کنیم که کم آورده ایم، خیلی بهتر است تا دست به تقلب یا خرابکاری
بزنیم. آبروی ارباب می رود.
توکل گفت:

— خدا پدرت را بیامرزد. صاف و ساده هستی و پشت و روی کارها را
ندیده‌ای. این کاری است که خود ارباب‌ها می‌کنند. شب، در آسیاب را
می‌بندند و می‌کنند. یکی توی شیر آب می‌کند، یکی توی آرد. که البته آب خیلی
بهتر از خاک رس است. آنها که این نوع تقلب‌ها را نمی‌کنند، حتماً سرشان به
کار پرسودتری گرم است. توی حواله‌های دولتی دست می‌برند. دوتا از انبار غله
می‌آورند و یکی به کته نانوا برمی‌گردانند. در وضعی که خرید و فروش گندم به
علت کمی محصول در انحصار دولت است، برو به علافخانه ببین چه خبر است.
از یک دکاندار پرس این گندم‌ها را از کجا می‌آورید و به قیمت هر خروار خدا
تومان می‌فروشید؟ نمی‌گوییم همه این کاره‌اند. همه جا آدم خوب و بد هست.
آسیابان‌های با خدا هم هستند که حلال و حرام نمی‌کنند. اما عده اینها زیاد
نیست. یکی شان رجب بود که به گدائی افتاد و پسری داشت معلم مدرسه در
کرد که خودکشی کرد. حالا تو کنار بایست و نگاه کن که من چکار می‌کنم.
بعد که یاد گرفتی، خودت هر شب خواهی کرد. بنکدارهای بازار چال حسن خان،
توی روغن سیب‌زمینی پخته می‌کنند، توتوی آرد آب. این که جنایت نیست.
بالاخره هر آردی موقع خمیر کردن آب تویش می‌رود. سه کیلو آرد که هر روز از بار
نانوا زیاد بیاوری و نصفه قیمت بفروشی، می‌شود سه تومان که برای تو با حقوق
ماهی سی تومان، کم‌پولی نیست. آن وقت خسیس^۱ بازی را کنار می‌گذاری و
بسته‌ای که از شهر برایت می‌رسد— فلفل زردچوبه، چای و از این قبیل— نخ
دور بسته را به دیوار نمی‌زنی که بعد با آن دوخت و دوز بکنی. دیده‌ام که از این
نوع نخ‌ها مثل تارهای سفیدریشه قارچ چقدر زیاد به دیوار سکوزده‌ای. یک
اسکناس پنج قرانی از همان پول باد آورده به پسر گندوش می‌دهی و می‌گوئی
برایم یک قرقره نخ فلان رنگ با سوزن از شهر بیاور و باقیش هم مال خودت. آخر

تو مگر برای چه ملایر خراب را ول کرده و به این ولایت، توی سوراخی که سگ بند نمی شود آمده ای؟ بگو ببینم آرد حاضر مال کدام نانوا است؟ برای اینکه گفته هایش در مقابل صدای سنگ شنیده شود، سر نزدیک گوش او برده بود. بشرو جواب داد:

— مال فرج خان که به او فرج دماغ می گویند. این طور که شنیده ام دماغش مثل شاخ از وسط صورتش زده است بیرون.
— اوه، اوه اگر تو فقط اسمش را شنیده ای من خودش را دیده ام. تازه به دوران رسیده و سخت گیر است. موی را از ما ست می کشد. دائم دست به کمر و مراقب، دم درد کانش و استاده. کمی هم به قول کرمانشاهی ها چشمهایش هیزاست و نگاهش دنبال آینده و رونده کار می کند. تا کارگرش قدم چپ بردارد دادش بلند می شود. با این همه، از آسیابانش واهمه دارد و همه جور ملاحظه اش را می کند. گرچه معمولاً هر کس دوست دارد سر آدم های پیه کلاه بگذارد، اما در حقیقت اشخاص ناتو بیشتر مستحق این کارند.

بشرو، پای سنگ، پشت سردوستش ایستاده بود و نگاه می کرد. خمیرها را مخلوط با آرد، پرز می داد و مشت مشت به گلوی سنگ می ریخت که از این سوی یک دست و بی صدا با آردی مرطوب و دانه دانه بیرون می آمد. چوب چغ چغ را شل کرد که جریان گندم از ناودان قطع شد. پایه را کوفت که آسیاب خیز گرفت و آرد را با سرعت بیشتری بیرون داد. بانگ پرتنین خروس، بی خبر از این غوغا، از توی لانه اش به گوش رسید. بشرو دست پیش برد و آرد را امتحان کرد. نم آن کاملاً محسوس بود. دوستش را به حال خود گذارد و برای دادن جو الاغ ها که از وقتش گذشته بود بیرون رفت. هنگام عبور از کنار سکوی آلاچیغ دار بیرون، دست روی شانه گل بهار نهاد و گفت:

— تا روشن شدن هوا چیزی نمانده است. برو توی آسیاب. این نالوطی نگذاشت راحت بخوابی.

جل الاغی به او داد و راهنمایی اش کرد تا برود توی کاهدان و روی صندوق چوبی که جای نسبتاً راحت تر و در امان تری بود بخوابد. اما او کته سه گوش را که دیوارهای بلند داشت و چندان پرت نبود بهتر دانست. از این جل ها که در هوای

بارانی برای حفظ گندم یا آرد، روی بار الاغ می انداختند، شش طاقه توی آسیاب بود. در حقیقت نه جل خربلکه سرکش بار بودند. هنگام پائین آوردن سنگ روئی برای عاج دادن، که نمی خواستند زمین خراش بخورد، یا بین دو کومه آرد یا گندم که جا تنگ بود و نمی باید مخلوط بشوند، از این جل ها استفاده می کردند. زمخت بودند و سنگین. اما زیر تنه آدم، چنانچه روی گندم ها می خوابید، از هرتشکی نرمتر به نظر می آمدند. آسیاب، کار عادی اش را از سر گرفته بود. بشرو چند دقیقه ای جلو سنگ ایستاد و گردش آن را زیر نگاه گرفت. جریان گندم را که از ناودان به گلوی سنگ می ریخت آزمود. به نظر نمی آمد نسبت به همیشه نقصان گرفته باشد. اما هنوز در این خصوص اطمینان نداشت. هنگام خوابیدن آسیاب، چه بس احتمال داشت که فشار آب پره هائی را کنده و با خود برده باشد. خروس دانی برای بار دوم، پرزورتر از قبل بانگ برداشت. توکل گفت:

— هوا می خواهد روشن بشود. من می روم مسیر جوی را نگاهی می کنم و برمی گردم. پره ها آب خورده و سنگین اند. اگر کنده شوند جای دوری نمی روند. می شود همین نزدیکی ها پیداشان کرد. اما گمان نمی کنم پره ای را آب برده باشد. آسیاب با همان قوت سرشیش می گردد. بلکه هم تندتر. هه، هه، هه، مست شده، عربده می کشد. آخه نصف بیشتر عرق ها توی گندم ریخت. شاید هم بوی زن به دماغش خورده!

با دست روی شانه دوستش زد و از در آسیاب بیرون رفت. بشرو فکر باطنی او را خواند که دوباره می خواست با گل بهار تنه اش بگذارد. می خواست بداند بین آنها واقعاً چه نوع رابطه یا کششی هست. هنوز از هیچ چیز مطمئن نبود. اگر مقاومت زنک به انگیزه نجابت ذاتی خودش بود و دلیل دیگری در این میان نقش بازی نمی کرد، جای او روی سر بود. چنین زنی را دوبار می باید پرستید. یکی به خاطر قلب پاک خودش که بهشت عنبر سرشت را زیر پا داشت؛ و دیگری جهت آنکه عفت و نجابت در وجود زن گوهری بود که مردان زمخت و ناآرام را بیشتر به کار می آمد و در زندگی آنان نقش سازنده داشت تا در زندگی مردی ذاتاً سربه زیر و ملایم که در چهار دیوار خانه به کم قانع بود و نمی خواست فاصله زمان را با گامهای عجولانه به سوی آینده طی بکند و تیق بخورد.

توکل، چند دقیقه بعد دوباره برگشت. پره‌ای را که آب برده باشد توی جوی
 پیر آسیاب پیدا نکرده بود. پیراهن متقال سفید و شلوار دبیت سیاه‌رنگش آغشته به
 رد و صورت دراز اسبی اش چرکین بود. کلاه نم‌دی اش را که تا این لحظه
 می‌دانست کجا است از روی گندم‌ها پیدا کرد و به سر گذاشت. همچون باری
 که بندش بریده باشد خود را روی سکورها کرد؛ طاقباز، و لنگ‌هایش را از یک
 طرف آویخت. خیال می‌کرد گل بهار توی کاهدان خوابیده است. با صدای بلندی
 که اگر او آنجا بود می‌شنید گفت:

— خسته بودم، خوابم برد و عرق بطری توی گندم‌ها ریخت. عجب شب
 مزخرفی بود امشب. چه گهی بود که خوردم. با زن جماعت نمی‌شود صاف و
 ساده رفتار کرد. حتماً باید او را گول زد. خودش با زبان بی‌زبانی می‌گوید
 سراگول بزنیید. بامن، صاف و ساده جلونیاثید. آی مردم، من با آن کسی که گولم
 زند راه نمی‌آیم!

تند برخاست نشست. آتش خشم و شهوت سرتا پای وجودش را شعله‌ور کرده
 بود. سرش را که سنگینی می‌کرد بین دو دست گرفت و مدتی در همین حال
 ماند. سر شب هنگام برگشتنش از شهر دیده بود؛ گل بهار همچون غنچه نیم
 شکفته‌ای که یک روز گرم را بر شاخه گذرانیده و آنگاه با خنک شدن شب ساقه
 راست کرده، گشوده حجاب و گشاده سیما، توی آسیاب جلوه می‌فروخت. جانی
 به کالبد فرسوده اش آمده بود. چگونه گلی را که توی باغچه آب می‌دهند عطر
 مست کننده اش سر بر می‌دارد و به روی باغبان لبخند می‌زند، او نیز در کنار بشرو
 همین واکنش را داشت. ولی به وی که می‌رسید، درهم می‌رفت. وضع دفاعی به
 خود می‌گرفت، و دلش می‌خواست آسوده اش بگذارد.

بشرو، نگران و متلاطم، هنوز به این می‌اندیشید که با چه روئی آردهای
 نمناک را بار بگیرد و به شهر بفرستد. هنگام خالی کردن آن توی کته نانوا، قبل از
 همه، محمد بغدادی که تا زانو توی آرد فرو می‌رفت توجه می‌کرد که آرد غیر از هر
 روز است. عبوس وجدی و وظیفه‌شناس، این مرد در میان تمام بارکش‌های مشغول
 به کار آسیاب‌ها، تنها کسی بود که مانند چاروادارهای قدیم شال به کمر
 می‌بست. می‌بست که چابک باشد. تند راه می‌رفت و تند کار می‌کرد و همپای با

این خصلت، آن قدر راستا حسینی بود که اگر فی المثل برای مصرف خانه اش یک من بلغور از آسیاب می برد، پولش را با ارباب حساب می کرد. فروش پهن های توی طویله که هر شش ماه یک بار بیرون ریخته می شد و برای سوخت حمام مصرف داشت، حق وی بود. با این وصف هر زمان که خبر می کرد تا برای بردن آن بیایند، قبلاً از ارباب اجازه می گرفت و هرگز سر خود دست به این کار نمی زد. می گفت ارباب برای کارگر مثل شوهر است برای زن؛ همیشه باید بداند که توی خانه اش چه می گذرد.

بشرو، چراغ موشی روی بارانداز را خاموش کرد. کنار دوستش آمد و گفت:
— چته؟ سرت را به دست گرفته ای. اگر خوابت می آید برو بخواب. هنوز تا آمدن بارکشی از شهر خیلی وقت است.

توکل، با لطفه ای که به خودش برمی گشت اما بشرو درک نکرد جواب داد:
— روزگار سرخری به دستم داده است. بگو بینم آیا تایچه اضافی در آسیاب هست؟ اگر تایچه اضافی داری بارها را بگیریم و معطل نشویم تا بارکشی از شهر برسد. نباید بفهمند که بار امشب زیاد آورده است. زیادی اش هر چه هست مال خودت می شود. پسر گندوش که آمد نباید بگذاری توی آسیاب چرخ بیفتد و بو بکشد. برای بردن دختر، همچنانکه گفتم، من باید اول به شهر بروم و محل مناسبی زیر سر بگذارم. گربه چش و آنکرده نیست که او را دم دهنم بگیرم و از اینجا به آنجا بکشم. وقتی که او را دنبالم دارم نمی توانم آزادانه توی خیابان یا هرجا، با اشخاص وارد گفتگو شوم یا سلام و علیک بکنم. مردم خیالهایی می کنند که نباید بکنند. بغل گوش هم حرفهایی می زنند که نباید بزنند. از این گذشته، نمی خواهم روی او توی شهر باز بشود. اینجا با ملایر خودمان فرق دارد که مردم فقط از پشت سر، یعنی وقتی که چند قدم رد شدند و گذشتند سرشان را برمی گردانند و به تونگاه می کنند. جوجه مشدی های پولداری هستند که روز روشن زن شرعی آدم را از چنگش درمی آورند و می برند، چه رسد به نشمه ای مثل او که خودبه خود منتظر فرصت است. و موقعی که توی خیابان پشت سرت می آید یک وقت برمی گردی می بینی نیست. یک چکه آب می شود و به زمین فرو می رود.

سفیدی سیماب گون هوای بیرون، تا جلو خان آسیاب کش پیدا کرده بود.

خروس با انداختن تخته از لانه بیرون آمده و در فضای وسیع جلو طویله مشغول برچیدن دانه‌های گندم بود که روی زمین به وفور پیدا می‌شد. سال پیش، سال گرانی و بیماری و وحشت، به آسیاب‌ها برای نان شهر لوبیا و ذرت و حتی ارزن داده بودند؛ که آثاری از آنها هنوز گوشه کناره‌ها پیدا می‌شد و خروس را جلب می‌کرد. به هوای مرغی خیالی، دانه‌ای را که دید زده بود برنمی‌چید. با حرکت زیبای سر و گردن و اشاره منتقار، قدقد کوتاهی می‌کرد و از این مرغ خیالی می‌خواست تا دانه را برچیند. بال طلائی اش را شیداوار از یک طرف رها می‌کرد. دنباله پرها را بر زمین سفت می‌کشید که همچون جاروئی خشک صدا می‌کرد. دور مرغ خیالی اش نیم چرخ می‌خورد. تعادلش را از دست می‌داد و می‌خواست بیفتد. اما نمی‌افتاد. غرورمندتر از آن بود که خیال کند تنها است. غمی به دل راه نمی‌داد که تنها است. و با آنکه دو لنگه در آسیاب همچون دروازه یک شهر بزرگ باز بود، هنوز نمی‌خواست بیرون برود.

بار آرد، نسبت به آنچه بشرو روی قیان وزن کرده و تحویل گرفته بود، به قدر ده من زیاد آمده بود که سکنجی خالی قسمت سنگ را به طور مشخص اشغال می کرد. بار آرد در آسیاب ها معمولاً از یک تا دودرصد کم می کرد. موقع خورد شدن غبار می شد و به هوامی رفت که اطراف می نشست. سر دیوارها، روی تیرپایه، دورچراغ موشی، به بدنه پرده که از جنس گونی بود و چشمه های ریز داشت، و خلاصه بر هر وسیله ای که در قسمت سنگ بود، مثل برف می نشست. درصد اندکی نیز بر اثر داغی سنگ که از سایش مداوم بود تبخیر می شد. و هرچه آسیاب پرزورتر بود کمبود بیشتری داشت. اما بهر حال هیچ زمان در وضع عادی، این کمبود از سه درصد یا به عبارت سه من در خروار تجاوز نمی کرد. که ناناو چنانچه آدم بد قلقی نبود و دنبال مال حرص نمی زد، می پذیرفت و مسئله ای نبود. چنانچه نمی پذیرفت یا در این مورد اختلافی پیش می آمد، ریع می گرفتند و درصد کمبود را برای یک دوره بعدی که پایه محاسبات تازه آنها می بود معلوم می کردند.

توکل، هنگامی که کومه زیاد آمده ی آرد را مشاهده کرد، خطاب به دوستش گفت:

— تو اگر راست می گوئی و واقعاً به این گونه کارها عادت نداری، من گنااهش را به گردن می گیرم. من آن را پول می کنم. خیال نکنی به کسی از سراب سعیدی ها می فروشم که از تو نقطه ضعفی به چنگ آورند و بعد از این هیچ وقت دست از سرت برندارند. زن هیز عشوه ای هیچ زمان به اهل کوچه ای که خانه دارد عشوه نمی فروشد. می رود در جایی و به اشخاصی می فروشد که غریبه اند و او را

هتر از آنچه هست می بینند. تو هر اخلاقی داری به اخلاق خودت باش، اما بشرو از آن کسان نبود که هنگام خشمگین شدن بتواند سرو صدا بکند. سخن و را برید و گفت:

— اما بگذارم مال مردم را پول کنی. پول را بدهی عرق و دختر زادن بی پناهی را از راه بدر کنی. و بعد که به مراد دلت رسیدی توی شهر غریب ولش کنی و بروی. به خدا حسام بزی سگش به تو شرف دارد.
توکل گفت:

— آه، بس کن. اسم حسام بزی را پیش من نیاور. بطری عرقش را دم در از دستش می گیرند و تشت کثافت از پشت بام بر سرش می ریزند. آتش نخورده و دهان سوخته. اولایق همین رفتارها است.

پاروی چوبی را برداشت و آرد زیاد آمده را در دو حرکت به دست باری که تازه دان داده شده بود و از زیر سنگ بیرون می آمد زد. ادامه داد:

— ناراحت نشو. واقعه ای بود و گذشت. چرا باید عزا گرفت. اگر پسرگندوش نبیند و بونبرد البته بهتر است. اما تو مختاری که هر طور بخواهی با آرد زیاد آمده رفتار بکنی.

کتش را از روی دیوار بارانداز زیر بغل زد و به سوی در آسیاب روان شد. افزود:

— می روم توی باغ در گوشه ای زیر درخت می خوابم. یدالله که آمد و بارش را بار کرد، بیا از روی بام صدایم بزن. نباید بفهمد که اینجا بوده ام. این بطری خالی را هم جایی قایم کن. یا اگر نمی خواهی دورش بینداز.

با اینکه آفتاب سر زده بود، روی بارانداز، بخصوص کتۀ سه گوش عقب تاریک بود. گل بهار بیدار بود و با چشم های گشوده، در حالت طاقباز به سقف نگاه می کرد. به جای حصیر یا بوریای بافته شده از برش های نی، روی تیرهای آن شاخ و برگ درخت انداخته و بعد اندود کرده بودند. برای اینکه خاک توی گندم ها و آردها نریزد، زیرش را گونی زده بودند. گونی، در طول زمان از خاک پر شده و جاهائی تا حد گسیختن و فروریختن شکم داده و با تمام سنگینی پائین آمده بود. هنگام شب توجه نکرده و ندیده بود، اما اینک به تدریج که چشمش عادت می کرد

می دید. خاک های لم داده در پشت گونی ها، دقیقاً همان که روی سر او بود، تکان می خورد. خش خش صدا می کرد و چنین می نمود که جنبندگان ذیرواحی توی آن در حرکت بودند. ابتدا گمان کرد کسی روی بام می رفت. اما چنین نبود. بشرو، با سر و روی آردآلود که تا تخم چشمانش سفید بود، روی بارانداز آمد و به او هشدار داد:

— همین جا که هستی بخواب و از جای تکان نخور. بارکشی آسیاب دارد از شهر می آید. خری داریم که هر وقت سر کوچه قنات می رسد آوازش را بلند می کند. خبر می دهد که آمدم. هر کار کرده ام نمی گذارم روی بارانداز بیایند و متوجهت بشوند. رویهمرفته یک ساعت طول می کشد تا بارهایشان را بزنند و بروند. او صبح ها معمولاً عادت نداشت صورتش را بشوید. شستشوی دست و صورت در آغاز روز، علی الرسم همه جا پیش درآمد چاشتی است که انتظار دندان های آدم را می کشد. و چون برای او چاشتی در کار نبود بنابراین پیش از آنکه بارهای صبحش را راه بیندازد شستشو و نظافت را بی معنی می دانست. در آبادی نیز روزهای گرم تابستان که مانند دیگر بزرگان دوساعت پیش از طلوع آفتاب به دشت می رفت همچون مؤمنی که به جای آب با خاک تیمم می کند شستشو و نظافت در فرهنگ او فقط دستی بود که به صورتش می کشید.

گل بهار نیم خیز شد و با چشم های پرسنده به وی که فقط از روی طرح صورت و لحن صدا شناخته می شد نگاه کرد. پرسش وی در رابطه با خش خش پشت گونی بود.
بشرو گفت:

— موش، مارمولک، حتی مار، زیر تیرهای سقف ولای شاخ و برگ ها لانه دارند.

اگر ماری را دیدی که دمش از گوشه ای آویزان است یا دور تیری می پیچد و می رود، نترس. موش یا مارمولکی را گرفته و می رود تا با دل راحت قورتش بدهد. برکت آسیاب است و ارباب گفته کاریش نداشته باش. گربه ای توی آسیاب داشتیم که شب و روز روی همین بارانداز یا گوشه کاهدان جایش بود. یک روز معو کرد و موشی از سقف پائین افتاد. تا او بود از دست این حیوان موذی

راحت بودیم. اما عادت پییدا کرده بود که آردمال را که پوست گوسفند است و بوی خوبی هم دارد، می جوید و پاره می کرد. خودش بدتر از موش زیان می رساند. ناچار شدم دست به سرش بکنم. آسیاب، جای راحتی نیست. فقط هنگامی که مثل مرده خسته و مانده هستی می توانی خوابی بکنی. وقتی که برمی خیزی، اگر آینه ای باشد و صورتت را نگاه بکنی، می بینی که توی گوش ها و سوراخ بینی ات، و گوشه چشم ها و دور لب هایت سیاه شده است. مف آدم و اخلاط سینه اش از برکت دود چراغ موشی مثل مرکب سیاه می شود. همین طور که پشتت را به دیوار داده ای و می خواهی پشت چشمی گرم بکنی که شب بتوانی بیدار بمانی و جلوسنگ را بکشی، عنکبوت بندبازی اش را شروع می کند. وقتی که می خواهی تکان بخوری می بینی سرت را توی تارهایش گذاشته است. کنه های میان گندم، این قدر حرامزاده اند که از زیر سنگ سالم بیرون می آیند. اگر سرمازده ونیم جان اند گرمای سنگ به آنها جان می دهد و زنده شان می کند؛ که توی آرد به جنب و جوش می افتند. بعضی آردها پر از کنه است. این مردم بیچاره و بی خبر از همه جا، این ها که محکوم به خوردن نان دولتی اند، این روزها چه چیزها که نمی خورند. شنیده ام گندم تازه این ولایت را بار می کنند برای شهرهای دیگر. و ته مانده سیلوها و انبارها را که هیچ وقت هوا نخورده به خورد خلق الله می دهند.

گل بهار، با اینکه توی آبادی و در زمان بچگی اش بارها مار دیده بود، از گفته های بشرو که نمی نمود چیزی به گزاف باشد، به هراس افتاد. چادرش را کفن وار دورش پیچید، و در حالی که قلبش به شدت می زد، همان طور که بود، طاقباز و بی حرکت همچون مرده ای در تابوت، توی کتله ماند. و تا زمانی که بارکشی آسیاب رسید و بارش را زد و رفت از جایش تکان نخورد. هراس آلود و خیره، چشمهایش را بی آنکه مژه بزند به سقف دوخته بود و هر لحظه انتظار داشت موشی یا مارمولکی روی تنش بیفتد و به جیغ زدن وادارش کند. با اینکه چارقش را محکم از زیر گلو گره زده بود از هزار پا بیم داشت که توی گوشهایش نرود. کیف پارچه ای اش را که درحقیقت کیسه ای بود دسته دار، روی صورت می گذاشت و چشم ها را فرو می بست. بدنش می خارید اما نمی توانست آن را بخاراند. با خود می اندیشید اگر در آن حالت ماریا رتیل نیشش می زدند و می مرد،

حشرات گزنده کوچک از نوع کیک و شپش از جهت اینکه با بدن سرد مرده میانه
نداشتند، ماندن در لباسهای او را بی فائده می دیدند و فوراً جاخالی می کردند.
یکدست سیاهپوش و در جامه عزا، خود را می دید که بر سر گور خود آمده تا
فاتحه ای بخواند و برای کودکی که در گهوارهٔ ابدیت غنوده بود شادمانی جاویدان
روح طلب کند.

توکل، همچون روباه یا شغالی که روز را درلانه اش مخفی می ماند و شب بیرون می آید، پس از آنکه توی یک کرت خشک که خاک های پوسیده و نرم شبیه کرت های موداشت، جایی برای خفتن پیدا کرد، چنان خسته بود که حتی هنگام ظهر با وجود گرسنگی شدید برنخاست و به آسیاب نرفت. متوجه نشد که دوستش از روی بام صدایش زد یا نه. رطوبت آب انداز، از فاصله ای کمتر از پنجاه متر با قطرات سرسبز جاقی آب تا نزدیک او می آمد و سبکش می کرد. زیر تأثیر این رطوبت، پایتال های ابلق با برگ های سبزمنقش به لکه های سفید، روی زمین فرشی گسترده بودند که تا نیمی از تنه یک درخت را گرفته بود. هنگامی که آفتاب عصر در پس شاخسارها ناپدید گردید احساس کرد که سخت گرسنه است. دلش به پیچ و تاب آمده بود و حالت تهوع داشت. برخاست، خاک و خاشاک کرت را از تنش تکاند. جیبش را که تا آن لحظه ابداً به صرافت نبود و ارسی کرد؛ پولهایش سر جایش بود. در میان برگ های پائیزی زیر یک درخت گردو که از رطوبت به رنگ سرخ و قهوه ای درآمده بودند، مانند روز پیش، چند گردوئی پیدا کرد که پوست سیاه روی آنها چغرفه شده و ورآمده بود. توی مشتش یکی را روی دیگری گذاشت و با فشار پنجه شکست. با خود گفت:

— آن دوتا هم لابد توی آسیاب چیزی خورده اند. نه، بشرو مرا صدا زده، اگر زده بود بیدار می شدم. مفت خود دانسته که او را پهلویش گذاشته ام. هوم، ناجنس، در تمام طول راه با سماجت عجیبی دقت داشت که من موهایش را نبینم. اما به محض اینکه با او تنها ماند روسری اش را باز کرد و گردن سفید

بلوری اش را به نمایش گذاشت. به خیالش من کسی هستم که بشود سرم را شیره مالید.

چند دقیقه ای بی تصمیم در محوطه باز باغ، جلو آلاچیغ خالی باغبان ها ایستاد. درخت گردوئی بود که آن سال بار نداده بود. آن سوتر، بوته گل زردی، بانشانه های هرس روی شاخه هایش، خود را می نمایاند. بعضی گل هایش پر پر شده، ریخته و چند تائی زنده زنده که در کمال شکفتگی جلوه می فروخت. برگ های سفید آن با ته رنگ صورتی و حاشیه های گلگون، پنداشتی با آدم حرف می زد. خم شد و یکی از آنها را که درشت و پر پر بود بوئید. با گونه زبرش که ریش دو روزه داشت، نرمی اطلس گون آن را حس کرد. با خود گفت: گونه های او و دور چانه گردش حتماً می باید از این نرم تر باشد!

دور ترک، درختی با شاخه های پر بار پسته که هنوز نچیده بودند، از هر طرف سر به زمین خمانده، در تب و تاب این بود که هر چه زودتر بیایند و بارش را سبک بکنند. اگر خود او باغبان نبود و با احساس غریزی باغبانی آشنائی نداشت، می رفت، کمر شاخه ای را می گرفت و هر چه دلش می خواست می چید و شکمی سیر می کرد. حتی به خاطر آزمایش و تکمیل اطلاع، که ببیند آیا دانه هایش کاملاً سفت شده اند یا نه، میلی به این کار در خود نمی دید.

هنگامی که به درون آسیاب آمد و باقی مانده انگورهای شب پیش را دید که دست نخورده توی لانجین سفالی مانده است، یقین کرد که آن دو نیز تا آن دقیقه چیزی نخورده بودند. چون چیزی نخورده بودند پس صحبتی هم با هم نکرده بودند. اجاق با همان نشانه های مانده از شب قبل خاموش بود. و حتی ترکه های دود خورده یا نیم سوخته ی بید، یادگار دنبلائی که حالا در رگ های آنها به خون تبدیل شده بود، در همان حالت پای اجاق به چشم می خورد. بارکشی شهر برای بشرو گوشت آورده بود، بازهم بدون نمک که آن را بار نگذاشته بود. یکی از آن جهت که هیزم نداشت. و بعد هم اینکه نمی خواست دود و دمی راه بیندازد و قلیج باغبان را که همچون زنبور شامه تیزی داشت، از آبادی به آسیاب بکشاند. این را خود او می گفت. اما تحلیل دیگری هم وجود داشت که شاید نمی خواست با این نوع مهمان نوازی ها و خاصه خرجی های بی جهت، به مزاحمان از راه رسیده میدان

بدهد و آنها را حتی اگر برای یک ساعت شده تشویق به ماندن بکند. حدس این نکته که نهایت ناخن خشکی و بی صفتی جوان بیست و چهارساله را نشان می داد، برای توکل نه تنها ناراحت کننده نبود، بلکه چون خواه ناخواه روی گل بهار اثر خوبی نمی گذاشت او را شادمان می کرد. بشرو، لانجین انگور را میان تنور گذاشته، با تخته ای و جل الاغی رویش را پوشانده بود که از چشم بارکشی شهر دور بماند. از این تخته ها، تعداد زیادی روی لانه مرغ به چشم می خورد که برای درست کردن پره به کار می رفت. هر تخته را در عرض از وسط دو نیم می کردند. یک سر آن را با تیشه نجاری، قاشقی شکل، و سر دیگرش رازبانه دار می تراشیدند و به چرخ که از چوب توت بود و محور را می گرداند، می کوبیدند. هر چرخ از نوزده تا بیست و یک پره می خورد.

مانند هر روز که شب قبلش با وقایعی طی شده است، به نظر می آمد که آن روز خیلی زود به پایان نزدیک می شد. وقایع شب، به شکل خاطره ای، همراه خون در سلول ها که خود حافظه دارند و ضبط می کنند، می گشت و توجه را از گذشت کند دقیقه ها به گردش چرخ عظیم تر که نور و سایه را جانشین هم می کرد، منعطف می نمود. به زودی غروب فرا می رسید و دانه ای دیگر از تسبیح سی دانه ای ماه بدون صدا فرو می افتاد.

توکل، بعد از آنکه بیگانه وار و دلشده، لقمه نانی با انگور به دهان گذاشت، بدون اینکه لام تا کام حرفی از هیچ بابت زده یا جو یای حال گل بهار شده باشد که کجا است و چه می کند یا اینکه آن روز چه کرده و چگونه ساعاتش را گذرانیده است، عبوس و بیمارگونه، راه جلو آسیاب را گرفت و به سوی شهر رفت. نمی دانست کجا خواهد رفت و چکار خواهد کرد. از یک اشاره دوستش که داشت پشگل الاغ ها را از وسط آسیاب جمع می کرد فهمیده بود که راه دوم بارها را محمد بغدادی به آسیاب آورده بود، بدون همراه داشتن پسر گندوش. در آن موقع اگر بشرو وی را از توی باغ صدا زده بود می توانست از این مرد کمک بخواهد و نگذارد زن خوب روی با بدن نازکتر از گلش امشب رانیز مانند شب پیش در آن دخمه بگذراند و رنجه شود. چنانچه پاشنه عاجیده هایش را ور می کشید و هی به قدم هایش می زد، دور نبود او را پیش از آنکه به کته نانوا برسد و بار هایش را خالی کند ببیند.

زیرا که چندان وقتی از حرکت مرد به سوی شهر نگذشته بود.

پس از رفتن او، بشرو روی بارانداز به سرعت مشغول خالی کردن بارهای تازه آمده‌ی گندم شد. در عین حال دقت می‌کرد خاک بلند نکند. کته‌ها با گندم‌های تازه رسیده، گرده‌دار و پلوکش، تالب پر شده بودند. چون به سبب اشغال بودن کته عقبی جاکم بود، چند لنگه را خالی نکرده گذاشت که بعد به تدریج خالی کند آنچه که پشت دول بود، چنانکه مشخصاً از صدای خفه‌ی سنگ نیز می‌شد فهمید بار دولتی بود که به بیان هزل اهالی، لنگه کفش از توی نانش در می‌آمد. آسیاب یکنواخت نمی‌گشت. گاه‌گرمی‌شد. تیق می‌زد و بعد به سر می‌دوید. و خلاصه، بازی به سر کارگر در می‌آورد. بشرو جرأت نمی‌کرد در را ببندد و دنبال آب برود. با چهره‌ای مخمل‌گون از خشم و خودخوری، سردرگم مانده بود چکار کند. به طور کلی عمل دوستش را نوعی توهین یا ناسزای به خود می‌دانست که هیچ‌پوزشی نمی‌پذیرفت. اما چنانچه بر می‌گشت و زنک را می‌برد ممنونش می‌شد. گوشتی را که پیش از ظهر برایش رسیده بود، می‌توانست بدون اینکه فاسد شود تا روز بعد نگاه دارد. ولی اگر امشب دنبال آب نمی‌رفت فردا نیز برای پختن گوشت هیزم نداشت. خروس، با تیره شدن هوا سلانه سلانه به درون آسیاب آمد. دور گردن طلائی، بال‌ها و دم بنفش، تاج و پوپ و همچنین پاهای سرخ لبوئی داشت. کمی در فضای جلو طویله دانه برچید. بال زد. منقار بر زمین مالید. مغرورانه قدقد یا قپ‌قپ کرد. و بعد خوش‌خوشک به لانه رفت. گل بهار که تمام روز را گاهی توی کته عقبی و گاهی در کاهدان روی صندوق چوبی بیتوته کرده بود، در این هنگام نزدیک سکو آمده و از کناری نگاه می‌کرد. به بشرو که تکیه‌اش را به تیر حمال داده بود و نمی‌دانست چکند گفت:

— چرا مرغی برایش نمی‌خری که تنها نباشد؟ خروس قشنگی است.

برای اولین بار در بیست و چهار ساعت گذشته چشم در چشم به وی می‌نگریست. بشرو دلش شنکید. به خاطر آنکه در مقابل این احساس که برایش ناشناس بود مقاومت کرده باشد به سوی قسمت سنگ رفت. اما چون تاریک بود پرده را لوله کرد و بالا نگاه داشت. تایچه‌های خالی شده را که برای بارگیری آرد لازم داشت، بدون اینکه هنوز موقع این کار باشد کنار گذاشت. دوباره سر جای اول خود

برگشت و با دست‌های آویخته به تیر حمال تکیه داد. در حرکاتش ناپختگی و هیجان بود. پاسخ داد:

— مال یکی از هم‌آبادی‌های ما است که پیش من امانت گذاشته. جوجه بوده که توی همین آسیاب یک کرد از دهات دوردست برایش آورده. دار و ندارش همین خروس گردن طلائی است. خیلی دوستش دارد. یک چراغ بادی هم دارد که تا به حال نفت تویش نریخته و روشنش نکرده است. اسمش دائی رضا است. دختر، می‌خواست بگوید اسم او را از زبان توکل شنیده است. آوردن نام توکل برایش دشوار بود. بشرو که هنوز در گردابی از احساس‌های ناشناخته و مبهم دست و پا می‌زد و سخت دچار هیجان بود، به خاطر رهایی از این وضع، می‌خواست به دائی رضا پناه ببرد و مقداری از خصوصیات عجیب و خنده‌دار پیرمرد را که توی همولایتی‌ها زبانزد بود، برای وی بازگوید. اما چون فکر کرد طرح هر مسئله و موضوع طولانی، او را با عواطف تازه درگیر خواهد کرد، خود را نگاه داشت. مانند شب پیش، نیم‌حواسش متوجه روشنائی دودی شکل فضای بیرون بود که کسی سرزده داخل نشود و این بینگانه نازک بدن و چادر به سر را روی سکوبیند. چراغ موشی‌ها را نمی‌گیراند و برای کشیدن جلو آسیاب یا گرد کردن گندم‌های پشت دول، کورمال کورمال می‌رفت و خیلی زود برمی‌گشت. و در یک جمله، همچون کسی که سربریده‌ای در پستوی خانه‌اش پنهان داشت بی‌قرار و سرگشته بود.

از دل روشنائی‌های دودی شکل بیرون که حالا یک پرده تیره‌تر شده بود، باز مانند شب پیش و درست در همان دقیقه، سرو کله سیف‌الله پیدا شد. اگر بشرو حال عادی داشت خنده‌اش می‌گرفت. سرو صورتی صفا داده و کت نوی پوشیده بود. حالت کسی را داشت که با گرفتن آخرین حقوقش از ارباب، و تنگ بغل گذاردن هر ذخیره کم یا زیادی که ضمن کار چندماهه حاصل کرده، خیال دارد برای دیدن کسانی که به ولایت برگردد. بشرو به راستی هم این فکر را درباره‌اش کرد. اما سیف‌الله چنین خیالی نداشت.

گل‌بهار می‌خواست روی بارانداز و از آنجا توی کته برود که به سکونزدیک بود. اما برای این کار چون عرض آسیاب را طی می‌کرد، مقابل دید جوانک قرار می‌گرفت. این فاصله را بشرو، از روی سکوبه بارانداز یا برعکس، با یک گام طی

می‌کرد. اما او، آنهم با چادری که به خود پیچیده بود، نمی‌توانست. بنابراین، بدون اینکه دیده شده باشد، در چشم بهمزدنی خود را توی راهرو گذاشت، و به پستوی ته آن، یعنی کاهدان پناه برد. سیف‌الله چشمش به لانجین انگور افتاد که هنوز خوشه‌ای کامل توی آن بود. چلازه‌ای کند و به دهان گذاشت. گفت:

— توکل را پیدا نکردم. و از هرکس سراغش را گرفتم ندانست کجا است. بشرو گفت:

— خواب دیده‌ای پسر. توکل حالا در ملایر مشغول خوردن انگور است. تو از لانجین می‌خوری و او از سرشاخه. بعد از چیدن انگور هم موسم آب دادن باغ است که به آن می‌گویند زخم آب. خوشه را که می‌چینند جای آن زخم است. این آب آن را خوب می‌کند. توکل در چنین فصلی چکار دارد بیاید کرمانشاه. مگر مرده‌شوهای این ولایت مرده‌اند که بخواهد جایشان را بگیرد. از میان تمام میوه‌ها انگور پائیزی‌تر از همه است. و هر نوعش یک وقت می‌رسد.

شاید اگر جوانک کم‌سال‌تر از او نبود قدرت این دروغ‌بافی را در خود نمی‌دید. سیف‌الله نیش باز کرد:

— تو قسم بخور که او را ندیده‌ای و از حالش خبر نداری؟

بشرو پوزخند زد:

— من قسم بخورم؟ چه اجباری به قسم دارم. مگر بدهکارم که قسم بخورم. قسم خوردن کفاره دارد. چه راست باشد چه دروغ باید کفاره‌اش را داد. وقتی که آدم قسم می‌خورد، ملائک روی آسمان خبر می‌شوند. مثل این است که زنگی را به صدا درآورده باشند. یک چنین واقعه مهمی است قسم خوردن.

برای او که سنی نداشت زبانش باز بود. نرم و مطمئن از خود ادامه داد:

— چه شده که این قدر دلت هوای توکل را کرده است.

جوانک درماند چه بگوید. از خودش مشکوک شده بود. بشرو دوباره، و این بار با نیش کلامی گزنده‌تر، وی را مخاطب قرار داد:

— قبلاً هیچ وقت اینجا نمی‌آمدی. دیروز آمدی گفتم توکل را ندیده‌ام. امروز

دیگر برای چه؟ یا شاید آمده‌ای رخت دامادی‌ات را به من نشان بدهی؟

او با همان لبخند وارفته به شکم خود نگاه کرد و جواب داد:

— این کت را خریده بودم که به تنم گشاد است. همین امروز خریدم. گمانم اندازه تو است.

بشرو با نگاه خریدار کسی که مال مفتی گیر آورده به قواره کت که رنگ ماشی سیر داشت دور او گشت زد. گفت:

— اگر اندازه من بود ورش می دارم. چند خریدی؟

— نه تومان، بعد از چانه زیاد.

بشرو در روشنایی دم در که هنوز آسمان سفید را از زمین سیاه جدا می کرد، کت را پوشید. کاملاً اندازه تنش بود. با اطمینان کسی که پول زیاد دارد ولی راه خرج کردنش را نیز می داند گفت:

— خریدم اما پولش بماند برای بعد.

— چرا برای بعد، مگر نداری؟

بشرو، توی آسیاب، چراغ موشی هایش را آورد و روی سکو گذاشت. برای نفت کردن و گیراندن آنها شتابی نداشت. از همان جا جواب داد:

— دارم، ولی نه پیش خودم. من مزد ماهانه ام را از ارباب نمی گیرم. هر وقت که قصد ولایت داشتم و رفتنم حتمی شد می گیرم. آدم، پول که داشته باشد می خواهد خرج کند. چیزهای خوب را می بیند و وسوسه می شود که بخرد. مثل تو که یک کت پنج تومانی را نه تومان خریده ای. پسر، تو چقدر کم عقلی. به عشق کی این کار را کرده ای. حتماً به عشق کسی و چیزی این کار را کرده ای. تو که قصد نداری به ولایت بروی؟

سیف الله این پرسش را بی پاسخ گذاشت. گفت:

— من دو تومان دو تومان پول هایم را از ارباب می گیرم. نمی گذارم پیشش جمع شود. از همان دست که می گیرم از دست دیگر خرج می کنم.

بشرو گفت:

— کت مال خودت. من جا ندارم آن را بگذارم. با این رنگ تیره ای که دارد توی آسیاب آردی می شود. یک صندوق چوبی داریم که جای وسایل ارباب است. توی آن موش می رود. و از این گذشته، اینجا دزد زیاد است. آسیاب های دور از شهر، مثل آنجائی که توهستی این عیب را ندارند.

دوباره با این خاطره که پول دارد اما نمی خواهد مفت از دست بدهد، لبخند زد. و چهره روشنش به جوانک همآبادی اش علی رغم نیشی که به او زده بود، گفت که از دیدنش ناراحت نیست. در ولایت و در کرمانشاه، سیف الله، چنانکه همکارانش دیده بودند و می دیدند، جوانی بود که خیلی زود کلاه سرش می رفت. ساده دل بود و مانند همه ساده دلان کنجکاوی هائی داشت که به دامش می انداخت. خودش را با فروشندگان دوره گرد، بدون اینکه واقعاً قصد خرید داشته باشد درگیر می کرد، و ناگهان متوجه می شد که بایستی کیسه بنددار را از گردنش باز کند و چند قران پولی را که داشت خواه و ناخواه توی دست طرف بشمارد. اما اینجا قیمت پیشنهادی بشرو آن قدر پائین بود که مطلقاً نمی توانست بپذیرد. بعد از اینکه کت را گرفت و دوباره به تن کرد، ناگهان پرسید:

— توکل یارو را چکار کرد؟

بشرو انتظار این پرسش را داشت. گفت:

— یارو کیه سیفل، توهم دلت می شنکه!

— اذیت نکن بشرو. خودت می دانی کیومی گم. او اینجا است.

— خوب، حالا فرض کن اینجا است. توبه کسی گفته ای؟

— نه، ولی کاکا ذبیح می داند که توکل آمده.

— این، چه دخلی به مطلب دارد.

— و می داند که گل بهار را هم آورده.

— از کجا می داند؟ توبه او گفته ای؟

— من که اسم او را نمی دانستم. من گفتم توکل آمده و زنی را هم به این

نشانی آورده. سفیدرو، سیاه چشم با مردمک های درشت که زل زده بود به من. تا

به حال در عمرم همچین چشم هائی ندیده بودم. کاکا گفت با این نشانی ها کسی

غیر از دختر کوچیکه ی صغری رشته بر که اسمش گل بهار است نمی تواند باشد.

بشرو گفت:

— او اینجا نیست.

— اگر نیست چرا می خندی. او اینجا است. حاضرم قسم بخورم.

— نه، قسم نخور که سنگ میشی و آرزو روی دلت می ماند. تو مگر

می خواهی پیش ننه بابات برگردی. اصلاً تعجب است که توبه این شهر آمده ای
 کار؟ چه احتیاجی به کار کردن داری. بیچاره ها حالا از غم دوری فرزند
 مرگ شده اند. مثل دوتا بایقوش کنار در نشسته اند و همدیگر را نگاه می کنند.
 بل بهار به این ولایت آمده است. درست فهمیده ای. اما نه توی این آسیاب، بلکه
 ای دیگر است. اگر می خواهی او را به دستت بسپارم که ببرییش به ملایر بگو.
 را همین فردا صبح.

سیف الله پیچ و تاب خورد. غافلگیر شده بود و نمی دانست چه جواب بدهد. هر
 دستش توی جیب های گشاد کت پی چیزی می گشت که وجود نداشت. سرانجام
 زبان آمد:

— دلم می خواهد بشرو، اما بدی اش این است که سربازم. تا بروم به ولایت
 می گیرندم و لباس به تنم می کنند. یک دقیقه مهلتیم نمی دهند که توی خانه آبی
 خورم. سن خودم هنوز بیست نشده، شناسنامه برادرم را که مرده برایم نگاه
 داشته اند. ژاندارم ها دم دروازه بی معطلی تحویل نظام وظیفه ام می دهند. برای
 همین است که فرار کرده ام.
 بشرو گفت:

— چرا پدر چیزداری که از برداشت گردو و آلوهرساله کلی عایدی دارد
 سی چهل تومان رشوه نمی دهد و معافی ات را بگیرد. آیا از عهده اش ساخته
 بیست؟ اسکناس را برای چه روزی می خواهند. این، کاری است که من خودم
 صمیمش را دارم. هیچ چیز راحت تر از گرفتن معافی نیست. اما نه دست خالی.
 آن روزها که با پدرم به دشت می رفتم، توی راه همیشه سنگی در کونه مشتم بود
 که تاپرنده ای چیزی می دیدم به سویش می انداختم. اگر می خواستم دولا شوم و از
 زمین بردارم پرنده پرواز کرده بود.

جوان هیجده ساله، روی سکوی درون آسیاب نشست. ناراحت و اندیشناک
 هنوز در شک بود که دختر توی آسیاب نباشد. حتی اگر برای نظری کوتاه بود، دور
 یا نزدیک، خاموش یا ضمن کلمه ای حرف، دلش می خواست او را ببیند.

بشرو، این بار محض اطلاع خودش با خونسردی ظاهری پرسید:

— کاکا در خصوص او به توجه گفت؟

سیف الله، پشیمان و آشفته، همچون مجرمی که روی صندلی بازپرسی نشسته است سر جایش وول خورد و جواب داد:

— کا کا گفت او دختر صغری است. با اینکه بار دولتی نمی برد به انبار غله آمده بود. نوبت بیکاری اش که می شود همه جامی گردد. وقتی که خبر را به او دادم، اول یکه خورد. توی فکر فرو رفت و سیگاری از یک نفر گرفت و آتش زد. نمی دانم چرا ناراحت شد. کا کا را که می شناسی. بعد گفت نه، تو اشتباه کرده ای. آن زن شاید همراه توکل نبوده یا اگر بوده ملایری نبوده. دختر ملایری با یک غریبه، آنهم مردی همتر از توکل بر نمی خیزد برود شهری دیگر. دختر ملایری از این کارها نمی کند. بین دو کوه سرد و گرم که یکی ش ییلاق است و دیگری قشلاق، هر اخلاق سرد و گرمی پیدا می شود: زشت، زیبا، دانا، نادان-امازن نادرست، زبانم را گاز می گیرم اگر بگویم تا به حال به چشم دیده یا به گوش شنیده ام.

بشرو، چین بین ابروهایش خم برداشت و افزود:
— دروغ نگفته. دختر ملایری از این کارها نمی کند.
جوان، از جایش تکان خورد.

— پس او اینجا است. روی بارانداز است. از اشاره دستت فهمیدم. من حاضرم ببرمش ملایر. خرج کرایه اش را هم می دهم.
بشرو گفت:

— خرج کرایه اش را نه صمد هم حاضر است بدهد. تو اگر بخواهی او را ببری، اول باید پاک و پاکیزه عقدش کنی. توی مسجد و در حضور یک ملا: عقد می کنم عقد یگانه، خل رامی بندم گردن دیوانه! این را فقط به تو می گویم که دوستم هستی و یادم را کرده ای. او دیشب اینجا بود. امشب هم هست. ولی شتر دیدی ندیدی. نباید هیچ جا و پیش هیچکس از دهانت درآید.

فردا صبح سر کارت نمی روی. با همین کت که به تن داری، پول هایت را تنگ بغلت می گذاری و می روی پیش کسی و او را عقد می کنی. بعد که عقدش کردی اگر خواستی به ملایر بروی رفته ای. یکی آمده ای و دوتا برمی گردی. برو به پدرت بگوزن گرفته ای و عیال دار شده ای. چیزدار است و تو هم عزیز دردانه اش

هستی که بعد از دو سال دوری از سفر آمده‌ای. خیلی خوشحال می‌شود. از نظام وظیفه هم به خاطر زنت معاف می‌شوی. حالا بگو که حاضری. سیف‌الله با هر کلمه از گفتار دوستش بی‌قرارتر می‌شد. اما خود را نگه می‌داشت. گفت:

— حاضرم، ولی تا او چه بگوید. آیا او هم حاضر است؟ آیا توکل هم دیشب اینجا بود؟

— آری، بود. اما به او گفتم این دختر در امان من است توی آسیاب. اگر دست از پا خطا کند سرش را می‌کنم زیر پهن‌های توی طویله. توکل فقط هیکل است و ادعا، چیزی در بطونش نیست. به قول دائی رضا سگی است که پارس می‌کند اما گاز نمی‌گیرد. از سایه خودش می‌ترسد. پهن‌های توی طویله را کنده‌ام. محمد بغدادی قبول کرده که این بار پولش هر چه بود سهم من باشد. چنان به زمین چسبیده بود که با کلنگ می‌جنگید. یک گاله دار ریش دراز با تخته‌ای پرشالش آمد که محمد فرستاده بود. سر قیمت معامله‌ام نشد و رفت. به توکل گفتم اگر دست به او زده است سرش را می‌کنم زیر پهن‌ها. گفتم خیال نکنی فقط پهن‌الاغ است؛ پسر گندوش هم توی آن شاشیده. جواب داد پسر گندوش که از سه سالگی توی آسیاب بوده، اگر هر کس نداند من می‌دانم که توی گندم هم شاشیده.

حالا درون آسیاب کاملاً تاریک شده بود. از در و دیوار و اشیاء و هیكل ها، جز طرح تیره ای نمودار نبود. دو همولایتی برای اینکه بتوانند همدیگر را ببینند و حرف هایشان را بزنند، دم در آمده بودند که هنوز نیمه روشن بود. گنجشک ها که دقیقه ای پیش، برای بیستوه شب از درختی به درختی می پریدند و جیرجیر شاد و شادی بخشی سر می دادند به کلی خاموش شده بودند که تنها از فاصله کاملاً نزدیک زیر درخت می شد نجوایی از آنان را شنید. شاخ و برگ درختان با زمینه ارغوانی و شکوهمند افق دوردست آمیخته و تابلوی تشکیل داده بود که به سیاهی می زد و یک بعد را بیشتر نشان نمی داد. چند درختی که نزدیک تر بودند، رنگ سبز برگ هایشان را هنوز می شد تشخیص داد.

لطفی یکدست و مداقاً گنده، کوتاه و بلند در کنار هم، از سرایشب جلو آسیاب بالا می آمدند. آتش چپق مداقاً در تاریکی می درخشید و جرقه می انداخت؛ که جرقه ها لحظه هائی توی هوا و روی زمین می ماندند و بعد ناپدید می شدند. لطفی با صدای دورگه ای که اگر نازک بود بیشتر به هیكل کوچکش می خورد، هنگامی که نزدیک سکومی شدند گفت:

— چراغ آسیاب را روشن نکرده ای بشرو. کبریت نداری یا نفت؟ شنیده ایم توکل پیش تو آمده. سیف الله تو اینجا چکار می کنی؟

صورت کوچک و لاغرش او را بسی جوان تر از آنچه بود نشان می داد. اگر کسی از او می پرسید لطفی چند سال داری؟ پوست پیشانی اش را بالا جمع می کرد که سه خط افقی موازی، سه شیار عمیق مثل رد گاواهن روی زمین نرم پیدا

شد، هر کدام به نشانه دهسال. او سی و پنج ساله بود. اما از مدآقای سی ساله
 زان تر به نظر می رسید. هر دو جوزانی بودند که کلمه بود را بید می گفتند و میلی
 شتند تو دم غی حرف بزنند. بشرو اولین بار بود این دوتا را می دید. روزی که به
 بیاب تقه برای دیدن همآبادی اش رحیمه رفت، لطفی هنوز آنجا نیامده و همکار
 ن مرد نشده بود. در آبادی اصلاً آنها را به یاد نداشت. نمی شد گفت که به
 نیزان نمی آمدند. اگرچه مانیزانی ها از آنجهت که سر راه ملایر بود بیشتر به
 زان می رفتند تا جوزانی ها به این آبادی، ولی بشرو به یاد نداشت آنها را دیده
 شد. با این وصف قیافه ناآشنا به خود نگرفت. همان گونه که آنها نیز برخورد
 شنا نداشتند. جواب داد:

— سیف الله می خواهد برود ملایر. برود سر بزند؛ دینداری تازه کند و برگردد.
 خودش ندانست چرا این دروغ را گفت. میلی به مزاح در روی پیدا شده بود.
 بد ابرویش پرید و پرسید؟

— از کی شنیدید توکل پیش من آمده س؟

— از کاکا، می خواستیم ببینیم ولایت چه خبر است. مدآقا مدتی است از
 خواهرهایش خبر ندارد. نمی داند چه می کنند و چه می خورند. از آتش سوزی به
 ن طرف هیچ نامه ای از آنها ندارد.

لطفی بود که حرف می زد. روی به دوستش با ادای مسخره و لحن
 مزاح آلود افزود:

— از بس به خاطر این خواهرها به او گفتند بی غیرت، رفت چغا سرخ و
 خودش را توی بی غیرتی غرق کرد.

مدآقا از این نوع برداشت یا معرفی خوشش نیامده بود. سر کوچکش روی گردن
 سرخ و پر چروک شبیه بوقلمون، موج خورد. لیکن به روی خود نیاورد. بشرو به
 سیف الله نگاه کرد و گفت:

— توکل آمده و یک زن هم با خودش آورده.

— آری، دختر صغری رشته بر، آنکه کوچکتر بود. پس تو هم خبر داری.
 بشرو گفت:

— من از سیف الله شنیدم. این است حی و حاضر.